

# بودا

فیلمنامه

مرضیه مشکینی

برنده خرس کریستال فستیوال برلین به کارگردانی حنا مخملباف



# بودا

فیلمنامه

مرضیه مشکینی

نشر نیکان

. بودا  
. مرضیه مشکینی  
. فیلمنامه

. چاپ اول: نشر نیکان، لندن، ۱۴۰۱  
. عکس‌ها و طرح روی جلد: مهرداد ذوالنور  
. صفحه‌بندی: نشر نیکان

. تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

فیلم سینمایی «بودا» به کارگردانی  
«حنا مخملباف» بر اساس فیلمنامه  
حاضر ساخته شد و به عنوان بهترین  
فیلم بخش نسل‌ها، برنده «خرس  
کریستال جشنواره برلین» سال ۲۰۰۸  
شد.



# بودا

## مرضیه مشکینی

### بامیان افغانستان<sup>۱</sup>

#### محوطه مجسمه بزرگ بودا، سال‌ها پیش:

شماری از پیرمردان زیر پای بزرگ مجسمه بودا نشسته‌اند و دست می‌زنند. نگاه دوربین از مجسمه عظیم بودا که درون کوه تراشیده شده بالا می‌رود. مجسمه بودا ناگهان منفجر می‌شود و فرو می‌ریزد.

---

۱. بامیان، شهری در هزاره‌جات افغانستان. در دل کوه‌های این شهر غارهایی است که برخی از مردم هزاره از آن‌ها به عنوان خانه استفاده می‌کنند. در زمان‌های دور مجسمه بزرگی از بودا در دل کوه‌های بامیان و در کنار این غارها کنده شده بود. مجسمه‌ای که برای قرن‌ها اسباب افتخار مردم شهر بامیان بود و در سال ۲۰۰۱ این مجسمه عظیم، به دست طالبان تخریب شد.



**بیرون غار، صبح زود:**

مادر بختی، مَشک آب بر سر، از دامنه کوه به سمت غارِ خانه  
خود بالا می‌آید. صدای اذان در فضای غارها پیچیده است.  
عباس پسر هفت ساله همسایه، جلوی غار خودشان در حال  
خواندن الفبا است.

**مادرِ بختی:**

(به عباس) اوی بچه! نگفتم دیگه اینجا نیا، باز آمدی؟!

**عباس:**

خاله! مَغاره (غار) ما تاریکه، درس خواندن نمی‌توانم. (نمی‌توانم)

**مادرِ بختی:**

دختر منو از خوابش بیدار می‌کنی. بخیز برو به  
مَغاره‌تان!

**مادرِ عباس:**

(از غار بیرون می‌آید.) چه گپ است (باز چی شده؟)! هی

قال مقال (سر و صدا) می کنی!

**مادرِ بختی:**

بچه‌ی تو، دختر مرا از خوابش بیدار می‌کنه.

**مادرِ عباس:**

(با خشم گوش عباس را می‌گیرد و با خود به غار می‌برد.) بخیز بریم مَغاره خودمون! (رو به مادر بختی) پای دخترت را بسته کن، قال مقال نکن!

**مادرِ بختی:**

خودت پای بچه‌ات را بسته کن! دختر من مرغ نیست که پاشو بسته کنم.

**مادرِ عباس:**

(با خشم عباس را به طرف غارشان هُل می‌دهد.) بریم! دیوانه کردی مرا. قال مقال زنیکه رو بر سرم می‌کشی. پایت را بسته می‌کنم.

عباس و مادرش به جلوی غاری‌شان می‌رسند. مادر کتاب عباس را در چهارچوب پنجره غار می‌کوبد و عباس را از جایش بلند کرده، روی چهارچوب پنجره غار می‌گذارد.

**مادرِ عباس:**

درسات را بخوان.

عباس در چهارچوب پنجره به خواندن الفبا مشغول می‌شود.

**عباس:**

الف، ب، پ، ت، ث...

**داخل غار بختی، ادامه:**

مادر بختی، مشک آب را در ظرفی خالی می‌کند. بختی دختر

شش ساله، می‌کوشد خواهرش را که بچه کوچک شیرخواره‌ای است آرام کند. بچه آرام نمی‌شود.

### مادرِ بختی:

(بچه را در بغل می‌گیرد، رو به بختی) من می‌رم

چشمه پَسِ آب. تو بیرون نری با عباس بازی

کنی. بنشین بچه رو آرام کن!

بچه را کنار بختی روی زمین می‌گذارد. بچه شیرخواره کم‌کم آرام می‌شود. مادر بختی مشک آب را برداشته از غار خارج می‌شود. بچه شیرخواره دوباره به گریه می‌زند. بختی برای او قندآب درست می‌کند و سعی می‌کند بچه را بخواباند. صدای درس خواندن عباس در غار بختی می‌پیچد و مانع از خوابیدن بچه است.

### بیرون غارِ بختی و جلوی غارِ عباس:

در دهانه‌ی سنگی پشت غارِ بختی، عباس به سینه بر زمین خوابیده و الفبا می‌خواند. مادر او پایش را با طناب بسته است تا نتواند به غارِ بختی نزدیک شود. عباس تا جایی که طناب راه می‌داده خود را به غار بختی نزدیک کرده است.

### بختی:

(سر از غار بیرون می‌کند.) عباس آهسته بخوان،

بچه خواب است!

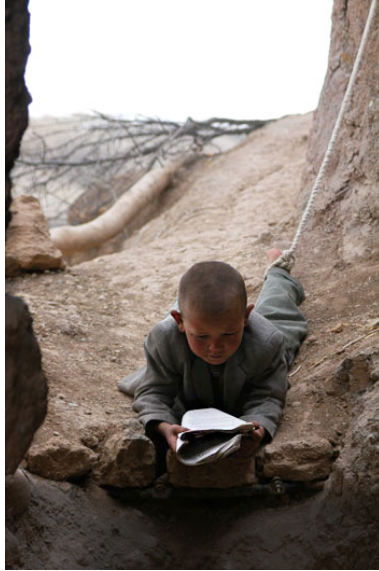
### عباس:

ب، س، ج، چ، خ ...



**بختی:**

آهسته بخوان بچه خواب است! گپ آدم را  
نمی فهمی؟! تو هیچ گپ نمی فهمی!



**عباس:**

مادرم پای مرا بسته کرده، هیچ آمده نمی تانم.  
الف، ب، پ، ت، ث ...

**بختی:**

عباس تو را گفتم آهسته بخوان! بچه خوابه. تو  
را می گم آهسته بخوان!

**عباس:**

الف، ب، پ، ت... تو حسودی ات می شه،  
نمی تانی کتاب بخوانی.



بختی:

من در چی از تو حسودی می‌کنم؟!

عباس:

تو قد مورچه‌ای. نمی‌تانی بری مکتب.

بختی:

من خواندن می‌تانم. خودت خواندن نمی‌تانی.

عباس:

(کتابش را به طرف بختی دراز می‌کند.) اگه می‌تانی  
بیا بخوان.

بختی:

می‌تانم، اما نمی‌خوانم.

عباس:

اگه خواندن می‌تانی، این کتاب، بیا بخوان!

**بختی:**

بخوانم بچه بیدار می‌شه.

**عباس:**

خب بیا بخوان. تو خواندن نمی‌تانی. خواندن  
می‌تانی؟

**بختی:**

آره. (به سوی عباس می‌رود و کتاب را از دست او  
می‌گیرد و سر و ته ورق می‌زند و می‌خواند.) درخت،  
سطل، خانه.

**عباس:**

کتاب را چپه گرفتی، درست بگیر!

**بختی:**

(بی‌توجه به حرف عباس، کتاب را همچنان سر و ته  
ورق زده، می‌خواند.) سینی، انار، درخت، کاسه،  
قوری، پیاله، چهارمغز<sup>(کردو)</sup>، آدم، یک دانه آدم، دو  
دانه آدم ....

**عباس:**

این خواندن نیست بختی. نوشته‌هاش را بخوان!  
عکس‌هاش را نخوان!

**بختی:**

انار، قلم.

**عباس:**

(کتاب را از دست بختی می‌کشد.) بده به من  
نوشته‌هاش را بخوانم. یک آدم در زیر درخت

خواب بود. از بالایش یک چهارمغز افتاد. این مرد  
از جای خود خیز زد و گفت: به جای چهارمغز  
خوب شد کدو نبود، وگرنه مرا می‌کشت. (بختی  
از فکاهی کتاب خوشش آمده، از ته دل می‌خندد).

**بختی:**

باز بخوان عباس!

**عباس:**

یک آدم در زیر درخت خواب بود. از بالایش  
یک چهارمغز افتاد. ترس خورد و از جای خود  
خیز زد و گفت: به جای چهارمغز خوب شد کدو  
نبود، و گرنه مرا می‌کشت.

**بختی:**

عباس مرا مکتب می‌بری؟

**عباس:**

تو که کتابچه و قلم نداری.

**بختی:**

از مادرم پول می‌گیرم کتابچه می‌خرم.

صدای گریه بچه، بختی را سراسیمه به داخل غار برمی‌گرداند.

**داخل غار بختی، ادامه:**

بچه کوچک از خواب برخاسته و گریه می‌کند. بختی از گوشه  
غار طنابی را می‌کشد و به پای بچه می‌بندد تا او نتواند از غار  
بیرون برود.

**بختی:**

گریان نکن! من مکتب می‌رم، زود پس می‌آیم.  
بختی از خانه بیرون می‌رود.

**کوه‌های صعب‌العبور، روز:**

بختی کوه‌ها و دره‌های اطراف را به دنبال مادر خود می‌گردد.

**بختی:**

آپی! (مادر) کجایی؟ آپی!

**کنار چشمه آب، روز:**

زنان و دختران در اطراف جوی آبی که از چشمه جاری است،  
در حال شستشوی لباس و ظرف‌ها هستند. بختی به چشمه  
می‌رسد.



**بختی:**

آپی مرا ندیدی؟

**مادرِ عباس:**

تو باز از خانه بُور(بیرون) شدی؟! گم می‌شی،  
آیه‌ات (مادرت) سر بچه من جنگ می‌کنه. برو  
خانه‌ات!

**به سوی دکان کتابچه فروشی، ادامه:**

بختی از جلوی غارها به سوی دکان کتاب‌فروشی می‌رود.  
عروسی با برقع سفید، سوار بر قاطر، از کنار بختی می‌گذرد.

**دکان کتاب‌فروشی، ادامه:**

دکاندار مشغول فروش کتابچه و قلم به مادری است که دختر  
مدرسه‌ای به همراه دارد. بختی با حسرت به کتابچه و قلمی  
می‌نگرد که برای دختر مدرسه‌ای خریده می‌شود.

**دکاندار:**

چه رقم کتابچه کار دارین؟

**زن مشتری:**

دو دانه خط‌دار، دو دانه بی‌خط.

**دکاندار:**

اینم دفتر بی‌خط. دیگه چی بدم؟

**زن مشتری:**

دو دانه قلم سیاه، دو دانه قلم سرخ. پنسیل پاک  
(مداد پاک‌کن) و پنسیل تراش (مداد تراش) هم دارین؟

دکاندار کتابچه‌ای سرخرنگ را به دختر می‌دهد. بختی با حسرت به کتابچه و قلم دختر بچه نگاه می‌کند. دختر و مادرش می‌روند. دکاندار تازه بختی را می‌بیند.

**دکاندار:**

خب دختر تو چیکار داری؟

**بختی:**

یه دانه کتابچه چند می‌شه؟

**دکاندار:**

ده روپیه. دلت است (آرزو داری) که مکتب ببری؟

**بختی:**

آره.

**دکاندار:**

مکتب که می‌ری قلم‌تراش و پنسیل‌پاک (مداد پاک‌کن) هم در کار است. پیسه (پول) داری؟

**بختی:**

نه، از آیه‌ام می‌گیرم.

**دکاندار:**

یه دونه کتابچه ده روپیه می‌شه. قلم‌تراش و پنسیل‌پاک هم ۵ روپیه و ۵ روپیه، کلش ۲۰ روپیه. (حدود نیم دلار) برو از آیه‌ات بگیر و بیا.

**بختی:**

دکانتو بسته نمی‌کنی تا من پس بیام؟

**دکاندار:**

نه من هستم.

### کوه‌ها، ادامه:

کوهی بلند با شکافی ژرف. باد می‌وزد. بختی بی‌مهابا از کنار شکاف کوه راه می‌رود و هر لحظه نزدیک است در شکاف کوه فرو افتد.

#### بختی:

آپی کجایی؟ به من پیسه بده کتابچه بخرم.  
آپی کجایی؟

### جلوی غار، ادامه:

بختی باز می‌گردد. عباس همچنان با پای بسته مشغول خواندن الفباست.

#### عباس:

بختی از آیات پیسه گرفتی؟

#### بختی:

هر چی او را پالیدم (جستم)، هیچ نبود.

#### عباس:

یگان (یک) چیز خود را بپر در بازار سودا کن.

کچالو (سیب زمینی) دارین؟

#### بختی:

نه.

#### عباس:

سفال (تخم مرغ) دارین؟

#### بختی:

آره.



### عباس:

چهار دانه سفال ببر، به جاش قلم و کتابچه بگیر.  
بختی می‌رود و از حفره‌ای که مرغدانی است و پای مرغ  
و خروسی در آن بسته شده، چهار دانه تخم‌مرغ برمی‌دارد و  
می‌رود. عباس الفبا می‌خواند و صدایش کوهستان پر از غار را  
پُر می‌کند. فید اوت.

### دکان کتابچه فروشی، ادامه:

بختی در حالی که چهار تخم‌مرغ در دست دارد، وارد دکان  
می‌شود.

### بختی:

این تخم‌ها را می‌خری؟  
دکاندار در حال جابه‌جا کردن اجناس دکان خویش است و  
متوجه منظور بختی نمی‌شود.

### دکاندار:

چقدر تخم کار داری؟

### بختی:

من تخم دارم، می‌خری؟

### دکاندار:

نه، نمی‌خرم.

### بختی:

این تخم‌ها را بگیر، به من کتابچه و قلم بده،  
قد (همراه) عباس در مکتب می‌رم.

### دکاندار:

از آیّهات پیسه گرفتی؟

**بختی:**

هر چی آیّهام را آواز (صدا) کردم، هیچ نبود.

**دکاندار:**

تخم‌ها رو ببر بازار سودا کن، پیسه‌اش را بیار  
که بهت کتابچه بدم.

**بختی:**

چند روپیه‌گی؟

**دکاندار:**

پنج روپیه‌گی. سیل کن! (نگاه کن!) کسی بازیات نده.

**بختی:**

تو دکانت را بسته نکن، من زود پس می‌آم.

**دکاندار:**

دکانم را بسته نمی‌کنم، زود بیا!

بختی می‌رود.

**بازار، روز:**

بختی در شلوغی بازار در تلاش فروش تخم‌مرغ‌ها به رهگذران  
است. در گوشه‌ای از بازار پیرمردانی عمامه بر سر مشغول صحبت  
هستند. بختی پیش آن‌ها می‌رود.

**بختی:**

کاکا تخم می‌خری؟

**مرد:**

نه نمی‌خرم.

در گوشه‌ای دیگر عده‌ای نشسته‌اند و چای می‌نوشند.

بختی:

کاکا تخم می‌خوری؟

یک مرد:

نه.



راسته قصاب‌ها، ادامه:

قصاب‌ها به کار خویش مشغول‌اند و گوشت‌ها را تکه تکه کرده به چنگک می‌آویزند.

**بختی:**

کاکا تخم دانه‌ای پنج روپیه.

**یکی از قصابان:**

تخم دانه‌ای چنده؟

**بختی:**

پنج روپیه.

**مرد قصاب:**

دو دانه‌اش را به من بده، دانه‌ای سه روپیه.

مرد قصاب دو تخم را می‌گیرد و شش روپیه به بختی می‌دهد. بختی لحظه‌ای فکر می‌کند، بعد پشیمان می‌شود و پول را پس می‌دهد.

**مرد قصاب:**

چرا؟

**بختی:**

دانه‌ای پنج روپیه است.

دوباره بختی در گوشه‌ای ایستاده است. مردی رهگذر با شتاب از کنار او می‌گذرد. دوتا از تخم‌های بختی با تنه مردی رهگذر به زمین می‌افتند و می‌شکنند. بختی بالای سر تخم‌هایش می‌نشیند، نمی‌تواند باور کند که آن‌ها به همین راحتی شکسته‌اند.

**بختی:**

کاکا تخم مرا می‌ده کردی، (شکستی) پیسه‌اش را بده. (به دنبال مرد می‌رود. مرد با سرعت دور می‌شود.) کاکا چرا تخم مرا می‌ده کردی؟!

### راسته پرنده فروشان، روز:

بختی با دو تخم باقی مانده در دست، روی سکویی در کنار قفس پرنده‌ای نشسته است و به رهگذرانی که از کنارش می‌گذرند تخم می‌فروشد.

**بختی:**

کاکا تخم می‌خری؟ دانه‌ای پنج روپیه. تخم‌هاش کلان کلانه. (بزرگه)

### راسته کفاشان، ادامه:

بختی تخم‌ها را در دو دست گرفته رو به یک کفاش می‌گیرد.

**بختی:**

کاکا تخم می‌خری؟

**کفاش:**

پیسه ندارم.

**بختی:**

صندوق خود را سیل کن! (نگاه کن)

**کفاش:**

(جیب‌هایش را می‌گردد.) پیسه نیست.

### دکه ساعت‌سازی، ادامه:

بختی سرش را از پنجره دکه یک ساعت‌ساز داخل می‌کند. یکی از تخم‌ها را رو به ساعت‌ساز می‌گیرد.

**بختی:**

این تخم‌ها را بخر! کلان کلان است.

مرد ساعت ساز متوجه او نیست و در حال درست کردن یک ساعت مچی است.

**بختی:**

تو چاشت (ناهار) چی می خوری؟ این تخم را بگیر چاشت بخور!

**ساعت ساز:**

(تازه متوجه او شده) تو چی؟ ساعت می خوای که من به تو بفروشم؟

**بختی:**

نه.

**ساعت ساز:**

پس من هم تخم نمی خوام.

**دکه صرافی، ادامه:**

صراف مشغول تعویض دلار برای یک مشتری است. بختی تلاش می کند که تخم هایش را به او بفروشد. مرد صراف در حال چانه زدن با مشتری است و صدای او را نمی شنود. بختی تخم هایش را به طرف او دراز می کند.

**بختی:**

بیا این را بگیر به من پیسه بده. چوپه های تو (بچه های تو) تخم می خواهند.

صراف بسته های اسکناس را یکی یکی می شمارد و به مشتری می دهد. بختی به دسته های اسکناس نگاه می کند.

**بختی:**

این همه پیسه را چه می کنی؟ تخم دانه‌ای پنج  
روپیه است. از من تخم بخر! می خوام کتابچه  
بخرم مکتب برم.

### دکان چاقو تیزکنی، ادامه:

پیرمرد چاقوتیزکن بر داسی که از حرارت آتش سرخ شده  
چکش می کوبد. پسری چرخی را می چرخاند تا آتش کوره را  
روشن نگهدارد. بختی به چهارچوب در تکیه می دهد و به آتش  
سرخ می نگرد.

**بختی:**

کاکا تخم می خری؟

**پیرمرد:**

نه تخم نمی خرم، تخم مریضی می آره.

**بختی:**

دانه‌ای پنج روپیه.

**پیرمرد:**

تخم نمی خرم. نان بیار می خرم.

**بختی:**

نان بیارم می خری؟

### کوه‌ها و کوجه‌ها:

بختی به سوی غارها می دود. از دور صدای پارس سگ‌ها  
می آید. سگی وحشی که به زنجیر بسته شده به او پارس  
می کند. بختی ترسان و پاورچین پاورچین از کنار دیوار می گذرد.

**بختی:**

سگ منو نخور. می‌خوام کتابچه بخرم مکتب  
برم.

هر بار بختی می‌خواهد از کنار سگ بگذرد، سگ به او  
یورش می‌آورد. به نظر می‌آید اگر سگ به زنجیر بسته نبود، او  
را می‌درید. سگ یک پای خود را برای شاشیدن بلند می‌کند،  
بختی در همان لحظه می‌گریزد.

**بختی:**

(از یک پیرمرد) کاکا نان کجا پخته می‌کنند؟

**پیرمرد:**

نان؟ در همین جا پخته می‌کنند.

**غارِ نانوایی، ادامه:**

بختی به غارِ نانوایی می‌رسد. زنی در حال پختن نان است.  
بختی تخم‌ها را به طرف او دراز می‌کند.

**بختی:**

خاله این تخم‌ها را بگیر به من نان بده.

**زن نانوای:**

من تخم کار ندارم. برای من پیسه بیار.

**بختی:**

آیه‌ام نیامده. (زن نانوای تخم‌ها را می‌گیرد و در کنار  
تنور پر از آتش می‌گذارد.)

**زن نانوای:**

آیه‌ات که آمد، پیسه بیار، تخم‌ها رو پس ببر!



بختی به تنور پر از آتش و خمیر نان خیره شده است. نان پخته می‌شود.

**بختی:**

به نیاز خدا (ترا به خدا) مرا نان بده. مکتب دیر شد خاله جان.

**در راه، و چاقوتیزکنی:**

بختی نان در دست، از میان گله‌ی گوسفندان، به سوی دکان چاقوتیزکنی می‌دود. نان را به پیرمرد چاقوتیزکن می‌دهد و پول را از او می‌گیرد و می‌رود.

**دکان کتاب‌فروشی، ادامه:**

بختی از میان گله‌ی گوسفندان می‌گذرد و به دکان کتاب‌فروشی می‌رسد. ده روپیه‌اش را به دکاندار می‌دهد.

**بختی:**

یک دانه کتابچه بده.

**دکاندار:**

چهار دانه تخم را دادی، ده روپیه گرفتی؟! چرا بیست روپیه نگرفتی؟

**بختی:**

در راه دو تاش می‌ده شد. (شکست) دو تاش رو سودا کردم. (فروختم)

**دکاندار:**

ده روپیه یک دانه کتابچه یا یک قلم می‌شه.

کدام را بدم؟

**بختی:**

کتابچه.

بختی کتابچه را از دکاندار می‌گیرد آن را ورق می‌زند و خوشحال می‌دود.

**بیرون و درون غار بختی، ادامه:**

بختی کتابچه در دست، دوان دوان به سوی غار می‌رود. عباس با کیف مدرسه جلوی در غار آن‌ها منتظر ایستاده است.

**عباس:**

کجا بودی؟

**بختی:**

تخم را دادم کتابچه خریدم.

**عباس:**

کو قلمت؟

**بختی:**

لب‌سیرینگ (ماتیک) آیه خود رو می‌گیرم.

**صدای مادرِ عباس:**

(از دور) عباس برو مکتبات دیر می‌شه.

بختی با عجله به غار وارد می‌شود. از روی طاقچه آینه کوچک مادرش را برمی‌دارد. خودش را در آن می‌نگرد. موهایش را مرتب می‌کند. بعد ماتیک مادرش را از روی طاقچه برمی‌دارد و در کیسه‌اش می‌اندازد و می‌رود.

**بختی:**

عباس ایستاد شو! (وایسا)

به سوی مدرسه عباس، ادامه:

جلوی مجسمه فروریخته بودا، پسران مدرسه‌ای از هر سو با دوچرخه یا پیاده در گذرند. بختی سراسیمه به دنبال عباس می‌دود.

**بختی:**

عباس ایستاد شو! (بایست) من قَد (همراه) تو  
مکتب می‌آیم.

**عباس:**

تیز بیا که دیر شد. تیز بیا که معلم مرا یک  
لنگه ایستاد می‌کند.  
عباس دست بختی را گرفته و در خیابان از میان رهگذران در  
پی خود می‌کشد و می‌برد.



مدرسه پسرانه، ادامه:

در فضایی باز مدرسه پسرانه قرار دارد. درست روبروی جای خالی بودا. بچه‌ها در حال تکرار الفبا به همراه معلم خویش‌اند. عباس دست بختی را گرفته وارد کلاس می‌شود و به طرف معلم می‌رود.

**عباس:**

معلم صاحب! اجازه هست بیاییم؟

**معلم:**

برای چی ناوقت (دیر) آمدی مکتب؟

**عباس:**

معلم صاحب (آقا معلم) من دست این دختر را گرفته آوردم.

**معلم:**

کیست این؟

**عباس:**

دختر همسایه‌مون.

**معلم:**

تو هر روز دیر می‌آیی، بهانه می‌کنی، اله می‌کنی، بله می‌کنی. یک روز یکی رو می‌آری، روز دیگر یکی دیگر رو می‌آری. برو اونجا در آخر صنف (کلاس) سر یک پا ایستاد شو! دست‌ها رو هم بالا بگیر! اگر که ناوقت بیایی همین جزایت (مجازات تو) است.

عباس به ته کلاس می‌رود. رو به تخته‌سیاه، درست در جای خالی مجسمه بودا، روی یک پا می‌ایستد و دست‌هایش را بالا

می‌گیرد. بختی جلوی کلاس ایستاده است. معلم رو به بختی می‌کند.



معلم:

چی می‌خواهی تو؟

بختی:

کتابچه خریدم قدِ عباس در مکتب آمدم.

معلم:

دخترجان برو! اینجا مکتب پسرهاست. مکتب

دخترها نیست. برو!

**بختی:**

در کجا؟

**معلم:**

برو در آخر این راه مکتب دخترهاست. اونجا  
ترا شامل (ثبت نام) می‌کنند. تو اینجا قدِ بچه‌ها  
(پیش پسرها) درس نخوان! قدِ دخترها درس بخوان!  
معلم بختی را به بیرون محوطه کلاس راهنمایی می‌کند. بختی  
می‌رود و پس از لحظه‌ای دوباره برمی‌گردد.

**بختی:**

در کجا؟

**معلم:**

اونجا دریا (رودخانه) هست. باز پُل می‌آد. برو  
اونجا مزاحم ما نشو! (بختی از کلاس خارج  
می‌شود.)

**صدای معلم:**

بچه‌ها گوش بگیرین طرف تخته. گپ از من که  
خلاص شد، باز شما جواب می‌گویید. الف، ب،  
پ، ت، ث...  
بختی چند قدمی از کلاس فاصله می‌گیرد و دوباره باز می‌گردد.

**بختی:**

(به معلم) به نیاز خدا (ترا به خدا) مرا شامل کن.

**معلم:**

برو قسم نخور. اونجا مکتب دخترهاست، اونجا  
ترا شامل می‌کنند.

**معلم:**

(در حالیکه بختی را به بیرون کلاس راهنمایی می‌کند.)

س، ش، ص، ض، ط، ظ...

عباس همچنان بر سر یک پا ایستاده، دست‌هایش را بالا گرفته  
الفبا را تکرار می‌کند. بختی هنوز چند قدمی دور نشده دوباره  
باز می‌گردد.

**بختی:**

(به معلم) یک مردک در زیر درخت خواب بود...  
همین فکاهی رو در من یاد بده.

**معلم:**

برو دیگه! مردکِ خواب را چی می‌کنی؟!  
بان(بگذار) که خواب باشه. برو درسات را بخوان!  
برو دیگه مزاحم ما نشو!

**بختی:**

یک چهارمغز...

**معلم:**

برو الفبا رو یاد بگیر. چهارمغز را چه می‌کنی؟!  
معلم بختی را به بیرون محوطه کلاس می‌راند. بختی از کلاس  
دور می‌شود و صدای بچه‌ها را می‌شنود که الفبا را بعد از  
معلم خود تکرار می‌کنند.

**معلم:**

س.

**بچه‌ها:**

س.

معلم:

ش.

بچه‌ها:

ش...

زنگ مدرسه به صدا در می‌آید و بچه‌ها از کلاس‌ها بیرون می‌ریزند.



به سوی مدرسه دخترانه، ادامه:



هلیکوپتری در آسمان در پرواز است. پسر بچه‌ها طالبان‌بازی می‌کنند. آن‌ها زیر پای مجسمه فروریخته بودا سینه‌خیز دراز کشیده‌اند و با تفنگ‌های خیالی، که از ترکه‌های درخت ساخته‌اند، به طرف بودا شلیک می‌کنند. بختی از کنار رودخانه به طرف مدرسه دخترانه می‌رود. یکی از پسرها جلو دویده، راه را بر او می‌بندد.

### پسر طالب:

ما نمی‌مانیم، (اجازه عبور نمی‌دهیم) شما کافر هستید. پسری که نقش فرمانده طالبان را بازی می‌کند، بچه‌های دیگر را صدا می‌کند. پسران با تفنگ‌های خود به طرف بختی حمله می‌کنند و تفنگ‌هایشان را به سوی او نشانه می‌روند و راه را بر او می‌بندند.



**پسر طالب:**

ما طالب هستیم. کجا می‌ری تو؟

**بختی:**

مکتب.

**پسر طالب:**

چی می‌کنی در مکتب؟! دستت را بالا بگیر، رو  
به بودا شو!

بختی کتابچه در دست دست‌هایش را بالا می‌برد و رو به  
بودا، پشت به پسرها می‌چرخد. پسرها تفنگ‌هایشان را بر سر  
او می‌گذارند.

**پسر طالب:**

چیست در دستت؟

**بختی:**

کتابچه خریدم، مکتب می‌رم فکاهی یاد بگیرم.

**پسر طالب:**

دختر مکتب نمی‌ره.

پسر طالب با خشم کتابچه را از بختی می‌گیرد. بختی هنوز  
با دست‌های بالا پشت به بچه‌ها ایستاده. پسر طالب کتابچه  
را ورق ورق می‌کند و هر ورق را به پسران دیگر می‌دهد.  
پسران با اوراق دفترچه، موشک‌کاغذی درست می‌کنند. بختی با  
ترس به اوراق کنده‌شده از کتابچه‌اش نگاه می‌کند. بچه‌ها با  
موشک‌های کاغذی به بودا حمله می‌کنند.



جای خالی بودا، ادامه:

دوربین از سر بودا تا پاهایش پایین می‌آید. بختی زیر بزرگی  
مجسمه بودا چون مورچه‌ای است. پسر طالب چوبی که تفنگ  
اوست را بر سر بختی می‌گذارد. بختی ترسیده است.

**پسر طالب:**

در دستت چی داری؟

**بختی:**

لب‌سیرینگ. پیسه نبود قلم بخرم، لب‌سیرینگ  
آیه (مادر) خود را آوردم.

**پسر طالب:**

تو گناهکاری. لب‌سیرینگ مال زن‌های کافره. تو  
را سنگسار می‌کنیم.

ترکه درختی را که در دست دارد، چون تفنگی رو به بختی  
می‌گیرد و او را به طرف جای خالی بودا می‌برد. پسران دیگر  
نیز با چوب‌های خود بختی را نشانه رفته‌اند. پسرکی از روی  
بلندی به بختی موشکِ کاغذی پرتاب می‌کند. پسر فرمانده  
طالبان یقه بختی را گرفته او را با خشونت هرچه تمام‌تر به هر  
طرف می‌کشاند.

**پسر طالب:**

اینجا را سَیل کن! این بوداست. ما با طیاره  
کاغذی اوگارش (تخریش) کردیم. این را سَیل کن!  
این کله‌ی بوداست. (سنگ‌های تکه تکه شده از  
انفجار بودا را نشان او می‌دهد.) این چشم بوداست.  
تو یه ناخن بودا هم نمی‌شی.

در حالی که ترکه‌اش را بر سر بختی گذاشته، او را کشان‌کشان  
می‌برد.

**پسر طالب:**

بچه‌ها برین ناخن‌های پای بودا را جمع کنین،  
می‌خوایم این دختر را سنگسار کنیم.

پسران از هرسو به سوی سنگ‌های انباشته‌شده برهم، که  
بقایای مجسمه تخریب شده بوداست، حمله‌ور می‌شوند.

محوطه سنگسار، ادامه:

بختی ترسیده است. پسر طالب با ترکه بالای سر اوست. در گوشه‌ای دو پسر دیگر با دست‌های خود خاک‌های زمین را می‌کنند. غباری بر پا می‌شود.

### پسر طالب:

اوی دختر! اونجا را سیل کن! یک دختر  
لب‌سیرینگ زده بود، سنگسارش کردیم.

### بختی:

(بختی ترسیده است.) من سنگسار بازی نمی‌آم.

### پسر طالب:

این بازی نیست. اونجا گور تو را می‌کنند.  
با تفنگ چوبی‌اش بختی را به طرف گورکن‌ها هدایت  
می‌کند. پسران گورکن غبار زیادی بر پا کرده‌اند. پسر طالب  
دور می‌شود و از جایی خاک سفید برمی‌دارد. وقتی پیش بختی  
برمی‌گردد، با خاک سفید دور پای بختی دایره‌ای می‌کشد.

### پسر طالب:

این امر خداست. پایت را از میانه‌اش بور نکن!  
(بیرون نکن)

بختی در میانه دایره سفید ایستاده است. پسر طالب به سوی  
گورکن‌ها می‌رود و مشغول گندن زمین می‌شود. غبار هر لحظه  
زیاد و زیادتر می‌شود. بختی پایش را از دایره بیرون می‌گذارد.  
پسر او را می‌بیند و با خشم از جایش برمی‌خیزد و با مشت  
خاک سفید، دایره‌ای دیگر دور پای بختی می‌کشد.

### پسر طالب:

ترا نگفتم از امر خدا بور نشو؟! تو گپ را  
نمی‌فهمی!؟

پسرطالب دوباره به کمک پسران گورکن می‌رود. بختی باز پای از دایره بیرون می‌گذارد. پسر طالب دوباره با مشتت خاك سفید دایره سوم را دور پای بختی می‌کشد.

### پسر طالب:

توبه کن! به راه خدا بیا!

پسران در حال کندن زمین هستند. بختی در دایره‌های ایجاد شده لی‌لی می‌کند. گروه پسران سنگ در دست، از جاده‌ای که با سنگ‌های سفید برای جاده مین روی شده، علامتگذاری شده، به طرف بختی یورش می‌آورند.

### پسر طالب:

(رو به بچه‌ها) بچه‌ها از میانه راه بیاین. بغل‌های راه مین داره.

### بچه‌ها:

(سنگ در دست فریاد می‌کنند). سنگسار...

گروه پسران سنگ در دست به بختی می‌رسند و گرد او می‌چرخند.

### پسر طالب:

(رو به گورکنان) در گورش کنین!

پسران گورکن بختی را گرفته در گور می‌کنند. گروه پسران سنگ‌هایشان را برای سنگسار بالای سر می‌گیرند.

### بختی:

(گریان) از برای خدا مرا هَلا (رها) کنین، برم مکتب فکاهی یاد بگیرم.

بختی با ترس از گور می‌گریزد. گورکنان دوباره او را در گور

می‌کنند. بختی التماس می‌کند. پسران سنگ‌هایشان را به او نشانه می‌روند.



### بختی:

(به گریه می‌افتد.) از برای خدا مرا هَلا کنین،  
برم مکتب فکاهی یاد بگیرم. من سنگساربازی  
نمی‌آم. کالاهایم (لباس‌هایم) کثیف می‌شه.  
اشک از چشمان ترسیده بختی بر گونه‌اش می‌چکد. پسر  
طالب پاکتی را که دو سوراخ دارد، بر سر بختی می‌کشد. بختی  
از سوراخ پاکت، پسران را می‌بیند که با خشم او را با سنگ  
نشانه رفته‌اند.

### پسر طالب:

به این گناهکار آب بدین!  
بختی پاکت را از سر خود می‌کشد. پسر دوباره پاکت را بر سر  
او می‌کند.

**پسر طالب:**

سر خودتو لوچ (برهنه) نکن! تو سیاه سر (زن) هستی.  
از دلو آب، در دست‌های پسر طالب آب ریخته می‌شود. روی  
سر بختی، پاکتی کاغذی است که جای دهان و دو چشم بختی  
روی پاکت سوراخ شده است.

**پسر طالب:**

آب بخور که تشنه نمی‌ری!  
بختی از سوراخ پاکتی که روی سر اوست آب می‌خورد. از  
دور صدای الفبا خواندن عباس شنیده می‌شود. بختی یکبار  
امیدی می‌یابد. گوش می‌کند و به دنبال صدا می‌گردد و فریاد  
می‌کشد.

**بختی:**

عباس کجایی؟

پسر طالب مشتی آب را بر صورت او می‌پاشد و دهان او را از



روی پاکت می‌گیرد.

### پسر طالب:

جاسوس‌های آمریکایی اومدند. پوت (مخفی) شوید!  
پسران دست و دهان بختی را گرفته، او را با سرعت از محل  
سنگسار دور می‌کنند و در مخفیگاه‌شان که دهانه غاری است  
کمین می‌کنند.



عباس از میان سنگچین‌های سفید که چون راهی می‌نماید،  
الفاخوان به طرف صدا می‌آید.

عباس:

الف، ب، پ، ت، ث، ج، چ...

بختی:

(از میان مخفیگاه پسران فریاد می‌زند.) عباس... من  
اینجایم.

عباس:

بختی... کجایی؟

پسر طالب با دست جلوی دهان بختی را می‌گیرد تا مانع فریاد او شود.

**پسر طالب:**

برای آمریکایی‌ها ویتنام جور کنین!  
پسران به محل سنگسار یورش می‌آورند. سطل‌های آب را در گودال کنده شده می‌ریزند و با خاک، گودال پر از گل و لای را استتار می‌کنند و دوباره به مخفیگاه‌شان می‌روند.  
عباس همچنان در دل کوه از راه سنگچین پیش می‌آید و بختی را صدا می‌کند.

**عباس:**

بختی کجایی؟ معلم منو از مکتب بور (بیرون) کرد. بیا به مغاره‌مون برگردیم.  
پسر طالب در کنار پسران دیگر روی سینه دراز کشیده است و با دو دستش که چون دوربین جلوی چشمش گرفته، حرکات عباس را دنبال می‌کند و در گوش بختی پچ‌پچ می‌کند.

**پسر طالب:**

بهش بگو اگه می‌خوای منو بنگری به راست بیا.

**بختی:**

(از پشت پاکت) عباس هوش خود را بگیر! (حواستو جمع کن) توی چغوری (چاله) نیفتی.  
پسر طالب سوراخ جلوی دهان پاکت را با دست می‌گیرد و دست دیگرش را چون دوربینی بر چشم می‌گذارد و نگاه می‌کند.



**پسر طالب:**

اگه می‌خوای بختی رو بنگری، به راست بیا!  
عباس با ترس و احتیاط به راست می‌رود.

**پسر طالب:**

راست برو! بازم راست!  
بختی دست پسر را پس می‌زند و فریاد می‌کشد.

**بختی:**

عباس من اینجایم.

**پسر طالب:**

(جلوی دهان بختی را می‌گیرد.) پیش و پس برو تا  
بختی رو بنگری! پس برو! بازم! کمی این سو!  
کمی آن سو! خوب.

عباس با صدای پسر به راست، به چپ، به جلو و به عقب  
می‌رود و ناگهان در چاله می‌افتد. بختی چشمان خود را از روی  
پاکت با دست می‌گیرد تا افتادن عباس را در چاله نبیند. گروه

پسران به طرف عباس حمله می‌کنند و اسلحه‌هایشان را به سوی او نشانه می‌روند. عباس دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌گیرد. پسر طالب سر عباس را هم در گِل فرو می‌کند. صورت عباس کاملاً گلی می‌شود. او از این بازی ترسیده است.



**پسر طالب:**

(رو به عباس) آمریکا در کجا بودی؟

**عباس:**

مکتب.

**پسر طالب:**

اگر راست می‌گی آ مثل چی؟

**عباس:**

آ مثل آب.

**پسر طالب:**

احمق. آ مثل آمریکا. ب مثل چی؟

عباس:

ب مثل بختی.

پسر طالب:

چوب بشین! (خفه شو) نام نامحرم رو نگیر! (نگو)

عباس:

بِ مثل بابا.

پسر طالب:

نه. گم‌اش کن. بِ مثل بودا. نِ مثل چی؟

عباس:

نِ مثل نان.

پسر طالب:

نِ مثل نه. خِ مثل چی؟

عباس:

خِ... خِ... نمی فهمم. (می دونم).

پسر طالب:

خِ مثل خدا.

عباس:

خِ مثل خدا.

پسر طالب:

این رو که من گفتم لوده! (احمق) تو در مکتب

چی یاد می گیری!؟

عباس:

(می لرزد.) خِ مثل خواب. خِ مثل... خِ... خِ... مثل

... خدا.



عباس دست‌هایش را بالاتر می‌برد. پسر طالب با خشم و نفرت به عباس نگاه می‌کند. در همین لحظه صدایی از آسمان می‌آید. پسر با نگاه صدا را دنبال می‌کند. عباس هم به دنبال صدا می‌گردد. بادبادکی در هواست.

### پسر طالب:

(رو به آسمان) طیاره‌های بمبافکن آمریکایی آمدند، بگریزید.

پسران طالب می‌گریزند و در مخفیگاه خود کمین می‌کنند. عباس با فرصت به دست آمده خود را از گل بیرون می‌کشد و می‌گریزد.

### عباس:

(رو به پسران طالب) گلان (بزرگ) شوم، می‌گشمتان.



عباس در راه سنگچین، الفباخوان دور می‌شود. پسران درون مخفیگاه، تفنگ‌هایشان را به آسمان نشانه رفته‌اند. بادبادک‌های رنگین که باد را می‌شکافند، در آسمان در پرواز هستند. پسران با دست‌ها بر چشم‌هایشان دوربین خیالی ساخته‌اند و بادبادک‌ها را نشانه رفته‌اند و به آن‌ها شلیک می‌کنند. یکی از بادبادک‌ها به زمین می‌افتد و پاره می‌شود. بچه‌ها به بادبادک حمله می‌کنند. بادبادک یکباره آتش می‌گیرد.

### غارهای تو در تو:

در دهانه غار غباری برپاست. داخل غار تاریک است. پسر طالب تفنگ چوبی‌اش را بر سر بختی گذاشته او را به داخل غار می‌آورد و با چراغ قوه جلوی پایشان را روشن می‌کند. آن‌ها از پیچاپیچ غار می‌گذرند و در جایی بختی را متوقف می‌کنند. سه دختر دیگر پاکت بر سر آنجا ایستاده‌اند.

**پسر طالب:**

اونجا برو! دستت را بالا کن!  
پسر رو به یکی از دختران با خشم فریاد می‌کشد.

**پسر طالب:**

ساجق (آدامس) نخور!

پسر، تفنگ چوبی‌اش را به سوی دختران  
می‌گیرد. بزی برگ‌های ترکه‌ی چوب پسر را  
می‌خورد. پسر تفنگ چوبی‌اش را از دهان بز  
بیرون می‌کشد.

**پسر طالب:**

دستت را بالا کن! قد (با) هم گپ نزن! من  
بسیار جنگ کردم، خسته شدم، خواب می‌رم.  
پسر پشتش را به دختران می‌کند و مثل کسی که خواب است  
خرخر می‌کند. دختران با هم پیچ پیچ می‌کنند. پسر طالب سرش  
را می‌چرخاند و زیرچشمی دختران را زیر نظر می‌گیرد و ناگهان  
نور چراغ قوه را به صورت آن‌ها می‌اندازد.

**پسر طالب:**

دستت را بالا بگیر! قد هم گپ نزن! شما را  
سنگسار می‌کنم.

پسر طالب از غار خارج می‌شود. بختی مخفیانه بیرون رفتن  
او را نگاه می‌کند. وقتی از بیرون رفتن او مطمئن شد، به سوی  
دختران می‌آید و پاکتش را از سرش برمی‌دارد.

**بختی:**

(رو به دختران) تو دیگه کی هستی؟



دختر:

جمیله.

بختی:

روی خودتو باز کن، سیل (نگاه) کنم تو کی هستی؟

دختر:

می ترسم روی خودمو باز کنم.

بختی:

از کی می ترسی؟

دختر:

از بچه‌ها. (پسرها)

بختی:

چرا؟

دختر:

اگه روی خودمو لوچ کنم، بچه‌ها منو سنگسار  
می‌کنند.

بختی:

(به طرف دختر می‌رود، پاکت او را از سرش می‌کشد و به  
زمین می‌اندازد.) پسرها دارن جنگ‌بازی می‌کنن،  
در تو غرضی نیست. (به تو کاری ندارند) چرا تو را  
بندی (زندانی) کردند؟

دختر:

از خاطر چشمم.

بختی:

چشم تو چی؟

**دختر:**

بچه‌ها می‌گن چشمات گرگ داره!

**بختی:**

گرگ داره یعنی چی؟

**دختر:**

یعنی بسیارمقبول (قشنگ) است.

دختر چهارساله‌ای که بزی همراه دارد به چشمان او نگاه می‌کند. بعد پاکت خود را از سرش در می‌آورد و به زمین می‌اندازد. بز پاکت دختر را می‌خورد.

**دختر کوچک:**

چشم‌های تو مقبول نیست، چشم‌های من مقبوله.

**بختی:**

تو به این خُردی (کوچی) چرا بندی شدی؟

**دختر کوچک:**

از خاطر مقبولی‌ام (قشنگی‌ام). از خاطر لب‌سیرینگ.

**بختی:**

در لبای تو هیچ لب‌سیرینگ نیست، کی پاک کرده؟

**دختر کوچک:**

لب‌سیرینگ مرا بچه‌ها (پسرها) پاک کردند.

**بختی:**

لب‌سیرینگ را خوش داری؟

**دختر کوچک:**

آره.

**بختی:**

من به لب تو می‌زنم. به کومه‌ها (لُپ‌ها) می‌زنم،

مقبول شی.

ماتیک را از کیسه‌اش در می‌آورد و بر لب و لُپ دخترک  
می‌مالد. بعد او را با دقت نگاه می‌کند.

**بختی:**

مقبول شدی (دختر دیگر هنوز آدامس می‌جود).

**بختی:**

تو چرا بندی شدی؟

**دختر:**

(درحالیکه آدامس می‌جود.) در راه مکتب ساجق  
می‌خوردم. بچه‌ها (پسرها) بندی‌ام کردند.

**بختی:**

ساجق خوردن مگه گناه داره؟

**دختر:**

بچه‌ها از ساجق‌ام عکس یه مردکه فوتبال رو  
پیدا کردند. (عکس یک فوتبالیست را نشان می‌دهد).

**بختی:**

این قدر ساجق گلان نخور.

**دختر:**

(پاکت بر سر تند و تند آدامس می‌جود.) بسیار گشنه  
شدیم.

**بختی:**

بیاین بگریزیم.

**دختر:**

(درحالیکه آدامس می‌جود.) من می‌ترسم. تو برو  
عسگر(سرباز) بیار، ما را هلا بده. (آزاد کن)  
بختی با دخترکوچک، بز و دختری که به جرم زیبایی  
چشم‌هایش دستگیر شده، از غار می‌گریزند.

### بیرون غار:

بختی به همراه دو دختر زندانی و بُز از دهانه غار بیرون  
می‌آیند. بیرون غار بین پسر بچه‌ها جنگی برپاست.



### یکی از دخترها:

من می‌ترسم. اینجا جنگ است، بچه‌ها ما را  
سنگسار می‌کنند. تو برو عسگر بیار ما را هلا  
بده!  
بختی می‌گریزد. بیرون غار، گویی یک جنگ واقعی است.

دو پسر، یکی موبور و یکی سیاهپوست که خود را آمریکایی می‌نامند، با تفنگ‌های چوبی به پسرانی که خود را طالبان می‌نامند، حمله کرده‌اند و آن‌ها را با تفنگ‌های چوبی خود می‌کشند.



پسران طالب با صدای شلیک آن‌ها که چیزی جز صدای دهان آن‌ها نیست، مثل برگ خزان به زمین می‌ریزند. کتابچه بختی زیر پای جنگجویان به هر طرف پرتاب می‌شود. جنازه‌های طالبان در هر کجا به زمین افتاده است. خاک سفید، چون نارنجک خیالی، مُشت مُشت در هوا پرتاب می‌شود. گویی غبار خاک سفید، مِب شیمیایی است. عده‌ای از بچه‌ها خود را به این بهانه به مردن می‌زنند. بختی از میان جنگ‌بازی کودکان، و از کنار جنازه‌های خیالی کتابچه‌اش را از زیر پاها بیرون می‌کشد و از جاده سنگچین می‌گریزد.



**میدان و چهارراه جلوی بودا، دقایقی بعد:**

بر بلندی میانه یک میدان خالی، پلیسی تابلوی ایست در دست دارد. بختی به سوی پلیس می‌رود. پلیس سوت می‌زند و تابلوی ایست‌اش را بالا می‌برد. بختی در جای خود می‌ایستد.

**بختی:**

عسگر صاحب بچه‌ها (پسرها) دخترها را در مغاره‌ها  
بندی (زندانی) کردند، می‌خوان سنگسارشون کنن،  
بیا هلاشون بده!

**پلیس:**

من پلیس ترافیکم دخترجان، نه پلیس مغاره‌ها.  
بختی پشت تابلوی ایست منتظر ایستاده است. از هیچ سو  
ماشینی عبور نمی‌کند.

**بختی:**

عسگر صاحب! من دلم است که در مکتب برم

فکاهی یاد بگیرم.

**پلیس:**

(به ساعتش نگاه می‌کند.) يك دقیقه صبر کن. آگه  
اینجا حادثه صورت بگیره، مقصر ما هستیم.

**بختی:**

(با بی‌صبری) مکتب دیر شد.

پلیس به سویی دیگر می‌چرخد و تابلوی ایست را در جهت  
دیگری بالا می‌برد و سوت می‌زند. در خیابان جنبنده‌ای نیست.  
بختی از خیابان می‌گذرد.

**در راه مدرسه دخترانه، ادامه:**

بختی از میان گله‌ی خران که به چرا مشغولند می‌گذرد.



بختی در مسیر رودخانه به پیرمردی می‌رسد.

**بختی:**

کاکا(عموجان) مکتب کجاست؟

**پیرمرد:**

پشت آفتاب را بگیر و برو مکتب را پیدا می کنی.

**بختی:**

چی؟

**پیرمرد:**

می تانی رفتن؟

بختی به آسمان نگاه می کند. اشعه خورشید چشمان او را آزار می دهد.

**بختی:**

نه.

**پیرمرد:**

کتابچه داری؟

**بختی:**

آره.

**پیرمرد:**

بده به من کتابچه ات را.

بختی کتابچه اش را به پیرمرد می دهد. پیرمرد برگی از کتابچه او را می کند. بختی با نگرانی به دست های پیرمرد نگاه می کند.

**پیرمرد:**

قلم داری که برات نوشته کنم؟

**بختی:**

نه. (پیرمرد با کاغذی که از کتابچه کنده فایقی می سازد.)

**پیرمرد:**



این رودخانه را بگیر و برو، به مکتب می‌رسی.

بختی:

نمی‌توانم.



پیرمرد قایق کاغذی را در آب می‌اندازد. قایق از لای سبزه‌هایی که از آب بیرون زده‌اند، پیش می‌رود. بختی کتابچه به دست در

رودخانه از پی قایق کاغذی می‌رود. قایق از میان مرغابی‌های سنگی می‌گذرد و در جایی می‌ایستد. کنار رودخانه مدرسه‌ای است.

### مدرسه کنار رودخانه، ادامه:

در جای جای فضای کنار رودخانه، میز و نیمکت‌های مدرسه‌ای بدون سقف چیده شده‌اند. در هر کجا کلاسی برپاست. بختی از کلاسی به کلاس دیگر می‌رود. در کلاس‌ها معلم‌ها درس‌های متفاوتی را تدریس می‌کنند. بختی به حرف‌های معلم هر کلاسی گوش می‌کند، اما چیزی سر در نمی‌آورد و به کلاسی دیگر می‌رود. زنگ مدرسه به صدا در می‌آید.



### مدرسه سقف‌دار، دقایقی بعد:

بختی آهسته در کلاس را باز می‌کند و داخل می‌شود. معلم

دست دخترکی را در دست دارد و پای تخته به او نوشتن اعداد را می‌آموزد. در این کلاس سقف‌دار دختران با لباس‌های رنگی در حالی که پاهای خود را در زیر میزها تکان تکان می‌دهند، به درس معلم گوش می‌کنند.



بختی در هر سوی کلاس، به دنبال جایی برای نشستن می‌گردد. اما سر هر میزی که می‌نشیند، دخترهای کلاس او را از خود دور می‌کنند و به او جایی نمی‌دهند.

### یک دختر:

بور(دور) شو! اینجا برای تو جا نیست.

بختی از لابلای نیمکت‌ها می‌گذرد. در جایی دختران او را بین نیمکت‌ها با فشار له می‌کنند. بختی به گریه می‌افتد. دخترها با آن که گریه بختی را می‌بینند، باز هم به او جا نمی‌دهند.

بختی از نیمکتی بالا می‌رود تا جایی برای نشستن پیدا کند. بچه‌ها او را از نیمکت پایین می‌اندازند. معلم همچنان در حال آموزش اعداد روی تخته سیاه است. بختی جایی برای نشستن نمی‌یابد.

### معلم:

(به یکی از دختران) زینب بیا برو تباشی (گچ) بیار! دختری از صندلی خود برمی‌خیزد و به دنبال گچ از کلاس خارج می‌شود. بختی بلافاصله در جای خالی او می‌نشیند و با خوشحالی به درس معلم گوش می‌دهد.



### معلم:

دخترها کتاب‌های خود را از کیف‌هایشان درآورده روی میز می‌گذارند. بختی نیز کتابچه‌اش را بالا می‌برد. معلم عکس‌های

کتاب دَری را به دختران نشان می‌دهد و از آن‌ها سوال می‌کند.

**معلم:**

دخترای خوب این چیه؟

**بچه‌ها:**

انار.

**معلم:**

زیر درخت چیه؟

**بچه‌ها:**

توت.

**معلم:**

میان بشقاب توته. توت خوردنیه یا نه؟

**بچه‌ها:**

آره.

**معلم:**

این چیه؟

**بچه‌ها:**

چهارمغز.

بختی با شنیدن کلمه چهارمغز خوشحال می‌شود و همه حواس‌اش را جمع می‌کند. دخترکی که به دنبال گچ رفته بود به کلاس برمی‌گردد. گچ را به معلم می‌دهد و به سوی نیمکت خود می‌آید. جای خود را اشغال شده می‌بیند. یقه بختی را می‌گیرد و او را از پشت میز بیرون می‌کشد.

**دختر:**

بخیز! بخیز!

**بختی:**

اون سوتر بشین، منم بشینم.

**دختر:**

اگه دلت است که بنشین، یک کاغذ از کتابچه‌ات به من بده.



**معلم:**

(معلم در پای تخته الفبا می‌نویسد.) دخترهای خوب! من اول روی تخته نوشته می‌کنم، بعد شما نوشته کنید. آ... پ...

دختر کتابچه بختی را به زور از دست او می‌کشد و ورقی از آن را می‌کند. دخترهای کلاس همگی متوجه دعوای آن دو شده‌اند. معلم همچنان درس می‌دهد. دختر کاغذی از دفترچه بختی می‌کند و در عوض او را در کنار خود جای می‌دهد. بختی

می‌نشیند و کتابچه‌اش را باز می‌کند.

**معلم:**

نوشته کنین. آ... پ ...

بختی ماتیک را بیرون می‌آورد و با آن بر دفترچه‌اش می‌نویسد. دختر متوجه ماتیک می‌شود و آن را از دست بختی می‌کشد و به لب‌های خود می‌مالد. بختی قلم او را از دستش بیرون می‌کشد. دختر ماتیک را به صورت بختی هم می‌مالد. بختی اول دست او را پس می‌زند، بعد تسلیم می‌شود. لحظاتی بعد دختر و بختی، دختران دیگر را با ماتیک رنگ می‌کنند.



بعضی از دختران مقاومت می‌کنند و بعضی از آن‌ها تسلیم می‌شوند.

**دختر:**

(به یکی از دختران) فکر کردی می‌تانی بگریزی؟

(به زور به صورت او ماتیک می‌مالد.) بده من در

کومه‌ها (گونه‌ها) نوشته کنم... مقبول می‌شی.  
معلم در حال درس دادن است. بختی و دختر در کار رنگ کردن  
صورت دختران کلاس.

**بختی:**

(به دختری که از گرسنگی آدامس می‌جود ماتیگ  
می‌مالد.) خنده کن، مقبول می‌شی.  
معلم به طرف بچه‌ها می‌چرخد و صورت رنگی دختران را  
می‌بیند و با خشم فریاد می‌کشد.

**معلم:**

چی مالیدین در روی خود؟ هان؟!!

**دختران:**

خانم اجازه؟ لب‌سیرینگ.



**معلم:**

کی مالیده؟! چی هست این؟! کی این را آورده?!  
(دختری که ترسیده با انگشت بختی را نشان می‌دهد.)





**معلم:**

کی هستی تو دختر؟ از کجا آمدی؟

**بختی:**

(بی تفاوت به خشم معلم، دختری را که از گرسنگی  
آدامس می‌جود نشان می‌دهد.) کی؟... این؟... من؟  
من بختی هستم...

**معلم:**

از کجا آمدی؟ هان؟ از کدام صنف (کلاس) هستی؟

**بختی:**

صنف اول.

**معلم:**

بیا برو بیرون! تو از این صنف نیستی.

بختی:

نمی‌رم.



معلم به دختران نگاه می‌کند. دختران گوشه روسری‌های خود را با آب دهان خیس می‌کنند تا صورت‌هایشان را از ماتیک پاک کنند.

**معلم:**

نگذارین هر کس هر چیزی رو در روتون بماله.  
 هر کسی که می‌آد در پهلوی خود ننشاید. بیا  
 برو بیرون دختر. زینب تو هم برو بیرون. شرم  
 نکردین روهاتون رو رنگ کردین؟ پاک کنین!  
 دختر و بختی از کلاس خارج می‌شوند.

**حیات مدرسه و رودخانه، ادامه:**

بختی وارد حیات مدرسه می‌شود و به طرف زنگ مدرسه  
 که پوکه بزرگ فشنگی است، می‌رود. چکش را برمی‌دارد و زنگ  
 مدرسه را به صدا در می‌آورد. دختران از کلاس‌ها بیرون می‌ریزند.  
 لحظه‌ای بعد مدرسه خالی شده است.

**مدرسه کنار رودخانه، دقایقی بعد:**

میز و نیمکت‌های خالی کنار هم چیده شده‌اند. بختی به  
 یکی از کلاس‌های بی‌سقف می‌رود و روی یک نیمکت خالی  
 می‌نشیند. ابرهای آسمان در بالای تخته سیاه در حرکت‌اند.  
 بختی پاهایش را از نیمکت آویخته تکان تکان می‌دهد. بعد  
 کتابچه‌اش را باز می‌کند و از بر شروع به خواندن فکاهی می‌کند.

**بختی:**

یک آدم در زیر درخت خواب بود. یک چهارمغز  
 از بالایش افتاد. گفت خوب بود چهارمغز بود،  
 کدو نبود، وگرنه مرا می‌کشت.  
 بختی به سمت رودخانه می‌رود. قایق کاغذی او در آب به

حرکت می‌افتد.

**کنار رودخانه:**

عباس با سر و صورت و لباس گلی در لابلاي درختان به دنبال  
بختی می‌گردد.



**عباس:**

(با فریاد) بختی کجایی؟ مادرت از پشتت می‌گرده.  
بختی در کنار رودخانه از میان درختان می‌آید که صدای  
عباس را می‌شنود.

**بختی:**

عباس من اینجايم. بيا سوی دريا.  
عباس و بختی میان درختان کنار رودخانه به هم می‌رسند.

**عباس:**

بختی کجا بودی؟

بختی:

مکتب.

عباس:

فکاهی یاد گرفتی؟

بختی:

کسی نبود به من فکاهی یاد بده. خودم از  
خودم یاد گرفتم.

عباس:

مادرم گفته تا بختی رو پیدا نکردی، ترا در مغاره  
نمی مانم.

ناگهان پسران طالب، از پشت درختها بیرون می آیند و با  
تفنگهای چوبی راه را بر آنها می بندند.



پسر طالب:

ما آمریکایی هستیم، دستها تو بالا کن!

عباس و بختی دست‌هایشان را بالا می‌برند. پسران آمریکایی و طالبان که حالا نقش آمریکایی‌ها را بازی می‌کنند، همگی تفنگ‌هایشان را رو به آن‌ها نشانه رفته‌اند.

**پسر طالب:**

(تفنگ چوبی‌اش را رو به عباس نشانه رفته.) شما

تروریست‌ها کجا می‌رین؟

**عباس:**

مغاره‌مون.



**پسر طالب:**

دروغگوی تروریست! بهیر!

با تفنگ چوبی‌اش به عباس شلیک می‌کند. عباس که تیر خورده نقش بر زمین می‌شود. بختی می‌گریزد. پسران هیاهوکنان از پی او می‌دوند.

**پسر طالب:**

گریخت. بکشین اش!

پسران:

بکشین اش!

بختی از لابلای درختان می‌گریزد. پسران از پی او می‌دوند.  
عباس در پی پسران می‌رود و فریاد می‌کند.

عباس:

بختی بهمیر تا که تو را هلا کنند!

فضای خرمنکوبی و مجسمه بودا:

بختی می‌گریزد و خود را به مردانی می‌رساند که پاکت بر  
سر در حال باد دادن کاه، و جدا کردن کاه‌ها از گندم‌ها هستند.  
گاوها بر خوشه‌های گندم می‌چرخند.



بختی:

کاکا! بچه‌ها می‌خوان مرا بکشند.

**مرد:**

بچه‌ها آن‌سو بازی کنید!

گروه پسران که حالا در نقش طالبان آمریکایی شده بازی می‌کنند، همگی گرد بختی دایره زده، او را محاصره می‌کنند. گاوها به دور خود می‌چرخند. مردان پاکت بر سر، گاه‌ها را باد می‌دهند. بختی ترسیده است و راه گریز ندارد.

**بختی:**

من جنگ‌بازی را خوش ندارم.

پسر طالبِ آمریکایی شده با خشم، تفنگ چوبی‌اش را رو به بختی گرفته، می‌خواهد او را بکشد.

**پسر طالب:**

تو تروریستی. تا که تو را نکشیم، نمی‌مانیم به  
مغاره‌تان بری. یالا بمیر!





بختی ناگزیر دستش را به تسلیم بالا می‌برد.



صدای عباس:

بختی بهمیر، تا که تو را هلا کنن!

بختی دستهایش را به همراه دفترچه‌اش بالا می‌برد  
با شلیک پسر طالب، بختی بر کاه‌ها می‌غلتد و مجسمه بودا  
نیز منفجر شده فرو می‌ریزد.  
تصاویری از مردانی که پای مجسمه بودا نشسته‌اند و دست  
می‌زنند. دوربین از پای مجسمه بودا بالا می‌رود. انفجاری  
مجسمه بودا را فرو می‌ریزد.

افغانستان، بامیان

فروردین ۱۳۸۶

مرضیه مشکینی

# Buddha Collapsed Out of Shame

A Film By : Hana Makhmalbaf

